زوج همسایه

شری لاپنا | نیلوفر انسان

فصل اول

آنه[1] معده‌اش می‌جوشد و اسید تا گلویش بالا می‌آید و سرگیجه دارد. زیادی مشروب خورده. سینتیا[2] دائم لیوانش را پر می‌کرد. او نمی‌خواست آن‌قدر بخورد اما از یک جایی به بعد خودش را رها کرد، چون تنها راهی است که می‌تواند آن شب را تحمل کند. راه دیگری برای گذراندن آن شب بلد نیست. حالا هم حساب کار از دستش رفته و نمی‌داند در این مهمانی بی‌انتها چقدر شراب نوشیده. صبح باید شیرش را بدوشد و دور بریزد.

گرمای شب تابستان حسابی او را بی‌حال کرده و دارد خیلی دقیق میزبانش را می‌پاید. سینتیا دارد عملاً با مارکو[3]، شوهرش، لاس می‌زند. چرا آنه تحمل می‌کند؟ چرا گراهام[4]، شوهر سینتیا، مشکلی با این موضوع ندارد؟ آنه عصبانی است اما توانی در خود نمی‌بیند، نمی‌داند چطور این ماجرا را تمام کند که بدبخت و مضحک به نظر نرسد. همه کمی مست‌اند، پس چشمش را روی این قضیه می‌بندد و گوشه‌ای می‌نشیند؛ حرص می‌خورد و شراب خنک را مزه‌مزه می‌کند.

و سینتیا، از طرف دیگر...

هر سه، یعنی آنه، مارکو و گراهام، شوهر سربه‌زیر سینتیا، دارند او را نگاه می‌کنند، انگار برایشان جالب است. به‌خصوص مارکو که نمی‌تواند چشم از سینتیا

1- Anne
2- Cynthia
3- Marco
4- Graham

بردارد. سینتیا به مارکو خیلی نزدیک شده، به او تکیه داده و جوری که انگار روی او خم شده باشد، لیوانش را پر می‌کند. یقهٔ باز تاپش خیلی به مارکو نزدیک است و مارکو عملاً دارد بینی‌اش را به سینتیا می‌مالد.

آنه به خودش یادآوری می‌کند که سینتیا با همه لاس می‌زند. او آن‌قدر زیباست که انگار نمی‌تواند جلوی لاس زدنش با دیگران را بگیرد.

اما آنه هرچه بیشتر نگاه می‌کند بیشتر حس می‌کند که بین مارکو و سینتیا رابطه‌ای وجود دارد. قبلاً این‌قدر شکاک نبود. شاید نوشیدنی زیاد کج‌خیالش کرده بود.

بعد به خودش نهیب می‌زند که چنین چیزی نیست؛ اگر چیزی برای پنهان کردن داشتند، الآن رفتارشان این‌طور نبود. سینتیا بیشتر از مارکو لاس می‌زند. مارکو فقط نشسته و تمام توجه سینتیا را به خودش جلب کرده است. مارکو هم با موهای سیاه آشفته، چشمان آبی و لبخند دلربایش کم جذاب نیست. سینتیا و مارکو زوج خوشگلی می‌شوند. آنه افسار ذهنش را می‌کشد. با خودش می‌گوید مارکو حتماً به او وفادار است. او می‌داند که مارکو صد در صد به خانواده‌اش پایبند است. آنه و بچه برایش همه‌چیز بودند. جرعه‌ای شراب می‌نوشد و فکر می‌کند هر چقدر هم که اوضاع وخیم باشد مارکو رهایش نمی‌کند.

اما وقتی سینتیا را می‌بیند که روی مارکو، شوهرش، خم شده، بیشتر و بیشتر غمگین و مضطرب می‌شود. شش ماه از زایمانش گذشته بود، اما هنوز سیزده کیلو اضافه وزن داشت. فکر می‌کرد تا الآن دیگر باید به فرم قبل از زایمانش برمی‌گشت، اما ظاهراً کاهش وزن یک سال طول می‌کشد. دیگر نباید به مجله‌های پر از عکس کنار کیوسک‌ها نگاه کند و خودش را با هنرپیشه‌های معروفی مقایسه کند که فقط چند هفته پس از زایمان با مربی خصوصی درست مثل قبل می‌درخشند.

حتی در بهترین حالتش هم نمی‌تواند با سینتیا، همسایهٔ بلندبالا و خوش‌هیکلش، رقابت کند. او نمی‌تواند با سینتیا با آن پاهای کشیده، کمر باریک، پوست مخملی و موهای مشکی پرکلاغی رقابت کند. لباس پوشیدنش همیشه

طرباست، با کفش‌های پاشنه‌بلند و لباس‌های آن‌چنانی، حتی وقتی برای شام خانهٔ همسایه دعوت بودند.

آنه نمی‌تواند متوجه مکالمهٔ اطرافیانش بشود. صداهای اطراف را فراموش کرد و به شومینهٔ مرمری توی دیوار خیره می‌شود. شومینه‌ای که درست شبیه شومینهٔ اتاق نشیمن خودشان است که با خانهٔ سینتیا و گراهام دیواری مشترک دارد. خانه‌هایشان دیواری مشترک دارد و این موضوع بین خانه‌های شمال ایالت نیویورک[1] بسیار معمول است. این خانه‌ها، که به اواخر قرن نوزدهم برمی‌گردند، معمولاً کنار هم ساخته می‌شدند. بجز خانهٔ آنه و مارکو در انتهای این ردیف، همهٔ خانه‌های ردیف‌ها شبیه هم هستند ـ به سبک ایتالیایی، بازسازی‌شده و گران‌قیمت ـ با تفاوت جزئی در تزئینات و سبک. هر کدام از این خانه‌ها خود شاهکار معماری‌اند. فقط خانهٔ آنه و مارکو در انتهای آن ردیف با بقیه فرق دارد.

آنه بدون توجه به اطراف دستش را دراز می‌کند تا موبایلش را از روی میز شام بردارد و ببیند ساعت چند است. ساعت تقریباً یک بامداد است. ساعت دوازده شب به بچه سر زده بود. مارکو هم ساعت دوازده و نیم به بچه نگاهی انداخته بود. بعد، او و سینتیا رفتند به پاسیوی پشتی تا سیگار بکشند. آنه و گراهام هم بدون آن‌که دلشان بخواهد کنار میز شلوغ و نامرتب شام نشسته بودند و حرف‌های بی‌سروتهی می‌زدند. شاید بهتر بود که او هم با آن‌ها به حیاط می‌رفت تا بادی به کله‌اش بخورد. اما نرفت چون گراهام از دود سیگار خوشش نمی‌آمد و این کار بی‌ادبانه بود. نمی‌شد گراهام را در مهمانی شام خانه‌اش ول کند و برود. یک جور بی‌ملاحظگی بود و برای همین ملاحظه کرده و مانده بود. گراهام هم از خانوادهٔ مرفه آمریکایی و بسیار مؤدب بود. معلوم نبود چرا با هرزه‌ای مثل سینتیا ازدواج کرده. سینتیا و مارکو چند دقیقه‌ای می‌شد که از پاسیو برگشته بودند و حتی اگر هم به تمام آدم‌های آن جمع داشت خوش می‌گذشت، آنه واقعاً دلش می‌خواست از آن‌جا برود.

نگاهی به مونیتور کنترل اتاق بچه می‌اندازد. نور کوچک قرمزش شبیه شعلهٔ

1- New York